

جنگجوی صلح جو

دَن میلمن

فریده مهدوی دامغانی

جایزه بین المللی ترجمه منسلجیه ۲۰۰۳ از ایتالیا

نشان افتخار طلای ۲۰۰۳ از راونا و ۲۰۰۴ از شهر فلورانس

شهروند افتخاری راونا در سال ۲۰۰۵

نشر ذهن آویز

تهران، ۱۳۹۷

پمپ بنزینی واقع در انتهای رنگین کمان...



در حالی که دستم را به سوی پدر و مادرم تکان می‌دادم، و سوار بر اتومبیل قدیمی‌ام می‌شدم تا به راه بیفتم، با خود اندیشیدم: «زندگی تازه آغاز می‌شود...» ماشین سفید و رنگ رو رفته و قدیمی‌ام، که من برای نخستین سال اقامتم در دانشگاه، پر از وسایل شخصیم کرده بودم، حالت اطمینان خوبی در وجودم پدید می‌آورد. احساس می‌کردم نیرومند و مستقل، و آماده هرگونه کاری هستم...

در حالی که به صدای موسیقی رادیو گوش می‌دادم، از شاهراه لوس آنجلس^۱، به سمت شمال به راه افتادم و سپس از آنجا از طریق کمربندی، خود را به جادهٔ ۹۹ انداختم. آن جاده، مرا از منطقه‌ای صاف و هموار که کشتزارهای سرسبزی را به معرض نمایش می‌گذاشت، عبور می‌داد و تا پای کوه‌های سن‌گبریل^۲ پیش می‌برد... کمی پیش از غروب، پس از رانندگی از تپه‌های اُکلند^۳، سرانجام به خلیج سان‌فرانسیسکو^۴ رسیدم. هر قدر به خوابگاه دانشجویی دانشگاه برکلی^۵ بیشتر نزدیک می‌شدم، بر شدت هیجانم افزوده می‌شد...

پس از آن که خوابگاهم را یافتم، وسایلم را از اتومبیل بیرون آوردم و از پنجرهٔ اتاقم، نگاهی به پل گلدن‌گیت^۶ انداختم، و مشاهده نمودم که چراغ‌های شهر سان‌فرانسیسکو، در برابر تاریکی اطراف، به شدت می‌درخشیدند...

پنج دقیقه بعد، در امتداد خیابان تلگراف شروع به راه رفتن کردم، و به تماشای ویتترین مغازه‌ها پرداختم، و هوای خنک کالیفورنیای شمالی را به درون ریه‌هایم فرو دادم، و از روایح دلپذیری که از کافه‌رستورانهای کوچک آن اطراف به بیرون می‌زد، لذتی وافر بردم. در حالی که تحت تأثیر آن فضای خوشایند و مطبوع قرار گرفته بودم، به راه رفتن در کورهراه‌های زیبا و سرسبزی که در داخل محوطهٔ خوابگاه

SAN GABRIEL - ۲

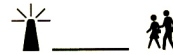
LOS ANGELES - ۱

SAN FRANCISCO - ۴

OAKLAND - ۳

GOLDEN GATE - ۶

BERKLEY - ۵



دانشجویی بود، ادامه دادم و تا بعد از نیمه شب به گردش ادامه دادم.

صبح روز بعد، بلافاصله پس از صبحانه، به ورزشگاه هارمون^۱ رفتم. جایی که قرار بود هفته‌ای شش روز، به تمرین و انجام دادن انواع کارهای ورزشی در آن مشغول شوم. لازم بود هر روز در آنجا، ماهیچه‌هایم را تمرین دهم، پرشهای گوناگون انجام دهم، و خلاصه ساعاتی پرتلاش سپری نمایم و عرق بریزم تا سرانجام بتوانم به رؤیای قهرمان شدنم، تحقق بخشم...

دو روز گذشت، و من از حالا با اقیانوسی از اشخاص گوناگون آشنا شده بودم. همین‌طور هم در اقیانوسی از درسهای گوناگون و برنامه‌های درسی مختلف و فشرده... به زودی ماهها از پی یکدیگر سپری شدند، و مانند فصلهای زیبای کالیفرنیا، دستخوش تغییرات شدند. من در کلاسهای درس، به سختی خود را به نمرات قبولی می‌رساندم، اما در کارهای ورزشی، روز به روز بیشتر شکوفا می‌شدم! حتی یک بار یکی از دوستانم گفت که من اصلاً زاده شده بودم تا یک آکروبات شوم... به هر حال، شکل و قیافه این حرفه را نیز دارا بودم: صورتی اصلاح‌کرده، موهای کوتاه قهوه‌ای، و بدنی ماهیچه‌ای و لاغر و کشیده... از طرفی، همواره علاقه‌ای شدید به بدل‌کاران نترس و پرشهامت داشتم! حتی در دوران کودکی، همواره دوست داشتم دست به کارهای خطرناک بزنم. باری، سالن ژیمناستیک به عنوان تنها پناهگاه من درآمد، و جایی بود که من قادر بودم انواع مبارزات جسمانی، هیجان‌زده‌کنی، و مقدار زیادی رضایت و خرسندی باطنی به دست آورم...

در پایان دومین سال حضورم در دانشگاه، من به انواع کشورهای اروپایی از جمله آلمان، فرانسه و انگلستان سفر کرده، و به نمایندگی از فدراسیون ژیمناستهای ایالات متحده آمریکا، انواع کارهای ورزشی را به نمایش گذاشته بودم. در آن زمان بود که برنده عنوان جهانی قهرمانی ژیمناستیک آکروباتیک شدم. کم‌کم مدالها و جامهایی که در این رشته، از آن خود ساخته بودم، فضای اتاقم را به خود اختصاص داده و عکسم با چنان دقت و نظمی، پیوسته در روزنامه دیلی کالیفورنین^۲ به چاپ



می‌رسید که مردم کم‌کم مرا در خیابانها می‌شناختند، و بر شهرت و معروفیتم روز به روز اضافه می‌شد... همه چیز بروفوق مرادم بود! در بین مردها، از خوشنامی، و در بین بانوان از محبوبیت خاصی برخوردار بودم! دوستی هم داشتم که باگیسوان کوتاه طلایی و لبخند زیبایش، اوقات تنهایی‌ام را پر می‌کرد. حتی درسهای دانشگاهم نیز دستخوش تغییری مثبت شده، و همواره نمراتی عالی می‌گرفتم. باری، خود را بر فراز بام آسمان احساس می‌کردم...!

با این حال، در اوائل پاییز سال ۱۹۶۶، در طول سومین سال اقامتم در دانشگاه، چیزی تیره و تار و غیرقابل توصیف، شروع به شکل گرفتن در اطرافم شد. در آن دوران، از خوابگاه دانشجویی بیرون آمده، و در استودیوی کوچکی که در پشت خانه صاحبخانه‌ام قرار داشت، به تنهایی زندگی می‌کردم. در طول این مدت، اغلب دستخوش نوعی احساس اندوه و دل‌تنگی می‌شدم، حتی در اوج فعالیت‌های حرفه‌ای و درسی‌ام... و در اوج موفقیتها و پیروزیهای جهانی‌ام... کمی بعد، کابوسهایم شروع شدند... من تقریباً هر شب، عرق‌ریزان، ناگهان از خواب می‌پریدم. و تقریباً همواره، آن کابوسها به یک شکل بودند:

در شهری تاریک پیاده راه می‌روم. ساختمانهایی بلند بدون هیچ در یا پنجره‌ای از میان غباری تیره و تار، به من چشم دوخته‌اند...

شبحی بلند قامت، که گویی در شنلی راه‌راه و سیاه ملبس شده است، به سویم گام برمی‌دارد. احساس می‌کنم که او شبحی ترسناک است، و جمجمه‌ای درخشان و سفید با حلقه‌های سیاه‌رنگی که خالی هستند، در سکوتی مرگبار، به من خیره شده است... انگشتی استخوانی و سفید به من نشانه گرفته است. مفصل سفید و استخوانی، در نوعی حالت چنگال‌گونه، به من اشاره می‌کنند... از ترس بر زمین می‌خکوب می‌شوم...

ناگهان مردی سپیدمو، از پشت آن شبح شنل‌پوش و ترسناک ظاهر شد. صورتش آرام و بدون هیچ خطوط و چین و چروکی است. قدمهایم کوچکترین صدایی از خود بیرون نمی‌دهند. به گونه‌ای توصیف‌ناپذیر، حس می‌کنم که او تنها